

نمایش اقتدار

نویسنده: سیمین مرتاضی

تاریخ انتشار: ۲۵ مهر ۱۳۸۵ باستانی برابر با ۱۷ ماه اکتبر ۲۰۲۶ میلادی



معاون خارج‌رفته‌ی ما، زمانی که جلسه‌ی کمیته داریم، غالباً سه‌شنبه‌ها در اداره نمایش اقتدار را اجرا می‌کند. حق دارید نشنیده باشید. یکی از متدهای روز دنیاست و هر مدیری به این دانش مسلط نیست.

این نمایش سه بازیگر دارد: یکی معاون محترم، دومی غزنوی نه‌چندان محترم و سومی بنده‌ی حقیر.

امروز سه‌شنبه است و یکی از آن روزهاست. صدای معاون تمام اداره را برداشته است. معمول است؛ خیلی کار دارد! همه فهمیدیم!

غزنوی داخل اتاق معاون است.

- آقا... آقا...

- این چه وضعیتی است، آقای غزنوی!

حدود پانزده دقیقه است که صدای معاون و «آقا، آقا» گفتن‌های غزنوی تمام اداره را برداشته است.

پرده‌ی اول نمایش به‌خوبی اجرا شد.

دیگر یواش‌یواش من هم باید به تئاتر دعوت شوم. الان‌هاست که تلفن داخلی‌ام زنگ بخورد.

یک... دو... سه... تا ده می‌شمارم.

به ده نرسیده، تلفن داخلی ام زنگ می خورد. مسئول دفتر است. هنوز چیزی نگفته، می گویم:

- پیام دفتر معاونت؟

با خنده می گوید:

- طبق معمول فردا کمیته داره و سگ شده.

طبق احضار معاون محترم و فرهیخته، به سمت دفتر معاونت اعزام می شوم.

تا مرا می بیند، درمندانۀ فریاد می زند:

- باز این غزنوی فرم های ارتقای رتبه را درست محاسبه نکرده... نمی دانم با این حجم کار چه کار کنم! فردا جلسه کمیته دارم.

با خودم می گویم باز می خواهد کار غزنوی را سر من بریزد. باید در مقابلش کوتاه نیایم. ادامه می دهم:

- آقا، من گزارش مدیریتی دارم که برای آن هم ضرب الاجل تعیین کرده اید. خاطرتان نیست؟ خودتان به من سپردید. خود آقای غزنوی نمی توانند فرمها را دوباره بازبینی کنند؟

انگار خیلی از این حرفم خوشش نمی آید. ابرو بالا می اندازد، کمی فکر می کند و می گوید:

- من چی می گم، شما چی می گید؟ غزنوی اگر کار جمع کن بود، وضعیت فرم های ارتقای رتبه این شکلی نبود. شما این کار را انجام بدهید. آن رپورت مدیریتی را که به شما دادم، آن قدر فورس نیست. در ضمن، خودم در جمع بندی دیتای آن گزارش کمک می کنم.

با تمسخر نگاهش می کنم. در نگاهم «چه قدر خیالم راحت شد!» موج می زند. احساس می کنم خودش هم متوجه می شود، ولی می گوید:

- امان از غزنوی! امان...

غزنوی هم:

- آقا... آقا... ببخشید، عفو کنید! حجم کار بالا باعث خطا می شود. نگران نباشید، همه را درست می کنم.

تا کمر خم می شود. قربان صدقه آقا می رود. حال غزنوی بی اختیار مرا یاد غول چراغ جادو می اندازد که با دست گره کرده، در خدمت صاحب خویش است.

غزنوی سابقه ی بالایی دارد. فکر کنم یکی دو باری هم به عنوان کارمند نمونه ی دستگاه اداری انتخاب شده است. می داند این پرخاشها مقطعی است و باید صبر کند تا طوفان تمام شود. سعی می کند با حرف های ذلیلانه، حس برتری جویی معاون محترم را ارضا کند. الکی که آدم کارمند نمونه نمی شود!

نمی دانم چه بویی به مشامم می رسد که یک دفعه حالم بد می شود.

چاره ای نیست. روی صندلی می نشینم؛ باید شروع به بازبینی کنم. فرمها و پرونده های مشمولان جلوی رویم است. صدای معاونت لحظه ای قطع نمی شود.

لیستی که باید برای فردا آماده شود، چهار برگه است؛ چهار برگ بیست‌نفری. باید امتیاز ۸۰ نفر را از اول محاسبه کنم. خدایی، غزنوی هم رب‌النوع شلختگی است. فرم‌ها را با دکتري پر کرده بود؛ بعضی فرم‌ها را خود غزنوی هم نمی‌دانست چه نوشته است. از دکتري هم خطی آن‌طرف‌تر بود؛ دکتريها لااقل می‌دانند چه نوشته‌اند. روی یکی لکه‌ی چای خشک شده بود و روی یکی دیگر رد خورشید قیمة مانده بود. دیگر انتخاب با خودتان: قیمة‌ی سیب‌زمینی یا قیمة‌ی پادمان!

کاش جایی بودم که صدای فریادهای معاون محترم را نمی‌شنیدم. البته نمی‌شود. به هر حال، تقسیم کار کردیم!

تیم‌ورک است دیگر! کار گروهی یعنی همین.

اوایل جدی می‌گرفتم، ولی حالا فهمیده‌ام سیاه‌بازی است. این تئاتر چند ساعتی زمان می‌برد.

ساعت را نگاه می‌کنم. یک ساعت است که در اتاق معاون محترم هستم. فرم اول تمام می‌شود.

معاون محترم برای استعمال دخانیات از اتاق خارج می‌شود. کلافه و عصبی است. غزنوی انگار موقعیتی نصیبش شده تا غرور از دست‌رفته‌اش را احیا کند. با نگاهی عاقل‌اندلس‌فیه می‌گوید:

- خانم، شما تازه‌کار هستید. همیشه همین‌طور بوده. مدیران همیشه این‌گونه رفتار می‌کنند و ما باید تحمل کنیم.

انگار خودش گناهی ندارد.

در دل می‌گذرانم: کاش به‌جای این حرف‌ها، کارت را درست انجام بدهی و کار اضافه‌ی بی‌اجر و مزد به من نسپاری.

رو به غزنوی می‌کنم و می‌گویم:

- کاش هر کس کار خودش را خوب انجام دهد.

غزنوی انگار متلک موجود در حرفم را گرفته باشد، با حالت طلبکارانه نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- خانم، موقعی که شما دانشگاه ترفته بودید، ما داشتیم کار می‌کردیم! همیشه هم مطیع مافوق بوده‌ایم، به سابقه‌ی بالاتر از خود احترام گذاشته‌ایم و هر کاری را که به ما سپرده‌اند، انجام داده‌ایم.

همین موقع، معاون محترم پس از استعمال سیگار برمی‌گردد. اولین بار است که از برگشت ایشان خوشحال می‌شوم؛ چون به هر حال، سخنرانی غرا و تأثیرگذار غزنوی قطع می‌شود. دیگر تحمل این یکی را نداشتیم!

حالا دیگر بوی تند سیگار هم با صدای داد و فریاد معاون قاطی شده و مرا آزار می‌دهد.

او به اصول روز مدیریت آشناست.

من مشغول کار با اعمال شاقه هستم؛ معاون فریاد می‌زند و غزنوی هم با گردن کج و قیافه‌ای ذلیل، قربان‌صدقه می‌رود. دیگر صحنه‌به‌صحنه نمایش را حفظ هستم.

فرم دوم را شروع می‌کنم. معاون یک‌سرده داد نمی‌زند. بعضی وقت‌ها آرام می‌شود، بعد اوج می‌گیرد و غزنوی، غزنوی سر می‌دهد.

دپرسی معاون محترم، یا همان چیزی که شما می‌گویید افسردگی، کمیته به کمیته تکرار می‌شود. از دپرسی هم خسته نمی‌شوند!

سرعت می‌گیرم. فرم دوم سریع‌تر از فرم اول تمام می‌شود. حالا نصف کار پیش رفته است.

اضافه‌کار را کس دیگری می‌گیرد، بدبختی‌اش برای من است!

آن اوایل که به تئاتر دعوت می‌شدم، دلم برای غزنوی می‌سوخت و سعی می‌کردم میانجی‌گری کنم. نگران عزت نفس غزنوی بودم. هرچه گذشت، فهمیدم باید دلم برای خودم بسوزد که کار کس دیگری را بازبینی می‌کنم.

فرم سوم را شروع می‌کنم.

فریادهای معاون محترم کمتر می‌شود و سرعت من بیشتر. گاهی هم به‌جای فریاد، فین می‌کند. انگار بیمار هم هست. خدا کند مریض نشوم!

وقتی به فرم سوم می‌رسم، معاون مثل مادرمرده‌ای است که دیگر صدا ندارد. آرام‌تر غزنوی را صدا می‌زند!

نقشش را خوب بلد است!

اما خیال بد نبرید؛ او کمکی در این محاسبات نمی‌کند. تنها خوب فریاد می‌زند. دیگر همه می‌دانند. او کار دارد.

تقسیم کار کردیم.

غزنوی هم فقط خم و راست می‌شود و اصول پاچه‌خواری را تلویحاً آموزش می‌دهد. دریغ که من استعدادی در این امور ندارم.

تقسیم کار کردیم.

یکی داد می‌زند، یکی پاچه‌خواری می‌کند، یکی دیگر حمالی.

مدیریت نوین این‌گونه است.

اپروچ معاون محترم، طوفان فکری، تیم‌ورک و اقتدارگرایی است. فعلاً که اقتدارگرایی جواب داده. در دلم می‌خندم.

فرم سوم هم دارد تمام می‌شود. چه سرعتی گرفته‌ام! انگار قرار است به من جایزه بدهند یا کارمند نمونه انتخاب شوم. البته کارمند نمونه شدن معیارهای دیگری دارد!

مدیون هستید اگر فکر کنید در این تئاتر پذیرایی نمی‌شویم. معاون خارج‌دیده‌ما، با یک کافی به حساب اداره، از ما پذیرایی می‌کند، اما نمی‌گذارد از گلوی‌مان پایین برود. آخر استرس دارد؛ فردا باید فیدبک خوبی از مدیران ارشد بگیرد.

بعد از قهوه، ببخشید، کافی، که زهرمار شد!

برمی‌گردم سر کار. معاون همچنان استرس فردا را دارد و غزنوی هم در حال اجرای نقش خودش است. من هم باید فرم‌ها را تمام کنم.

امروز با دوستانم قرار است تئاتر برویم. از قبل قرارش را گذاشته‌ایم. امیدوارم تا آن موقع این نمایش تمام شده باشد.

معاون که حالا کافی خورده، به فریادهایش قوت می‌بخشد.

غزنوی هم مثل مرغ پرکنده می‌رود و می‌آید. نمی‌دانم چه کار می‌کند. به طبقه‌ی بالا و پایین می‌رود. گاهی به بایگانی

می‌رود، گاهی به دبیرخانه و گاهی به اتاق خودش. اتاق غزنوی هم برای خودش یک بایگانی است؛ منتها یک بایگانی نامنظم، مثل کمد ووی. «نمی‌دانم کارتون ووی و کمدش یادتان هست؟»

به هر حال، اتاق غزنوی پر است از طرح‌ها، مقالات و پیشنهادهای همکاران. پیدا کردن سابقه در اتاق غزنوی مثل پیدا کردن یک سوزن در انبار کاه است و غالباً هم پیدا نمی‌شود.

لاغر است؛ می‌ترسم لاغرتر شود. گاهی هم صدای پرینتر را درمی‌آورد. نمی‌دانم چه چیزی پرینت می‌گیرد. دلم به حال برگه‌های A4 می‌سوزد. بعضی مواقع فکر می‌کنم فعالان محیط زیست باید جلوی اداره ما تحصن کنند و شعار بدهند که در این دوران مدرن، هنوز دست از جان کاغذ برنداشته‌ایم.

به هر حال، تقسیم کار کردیم.

دیگر آخر وقت است. ناهار هم نتوانستم بخورم.

مورد آخری را دارم چک می‌کنم. معاون محترم کمتر فریاد می‌زند و بیشتر فین می‌کند. حالم به هم می‌خورد.

چون او اصول مدیریت را می‌داند، حالا که کار روی غلتک افتاده و صدا کمتر شده است، دیوارهای اداره هم نفس می‌کشند.

استرس معاون محترم تقریباً فروکش می‌کند. او مدیریت استرس را می‌داند. یکی از اصول مدیریت، مدیریت استرس است.

مدیریت کردن کار هر کسی نیست.

معاون محترم یک بار، در میان صحبت‌هایش، نمی‌دانم تشویق بود یا تنبیه، گفتند من کارشناس خوبی هستم. نمی‌توانم تشخیص بدهم؛ گاهی معلوم نیست کدام یک کدام است.

اما یک «اما» داشت.

اما مدیریت بلد نیستم.

شاید هیچ‌کدام از اصول مدیریت را به‌خوبی در خود ندارم.

تقسیم کار بلد نیستم.

جوری فریاد نمی‌زنم که ساختمان اداره بلرزد.

موقع صحبت کردن، خیلی از کلمات انگلیسی استفاده نمی‌کنم.

مدیریت استرس ندارم.

تیم‌ورک هم بلد نیستم.

و از همه مهم‌تر، نمایش اقتدار... آن را هم بلد نیستم.

من با شتاب کار می‌کنم. دوستانم نمی‌دانند که من امروز تئاتر بازی کردم. شاید یک بار بهشان گفتم.

تئاتر شاه لیر کجا، تئاتر غزنوی کجا!

به هر حال، قول دادم؛ باید بروم.

بالاخره فرم چهارم هم تمام می‌شود.

معاون محترم خیلی خسته شده است. من هم کمی...

مسئولیت خیلی سخت است. خدا را شکر من مسئولیت ندارم.

ساعت کاری تمام شده است. از اداره خارج می‌شوم و به سمت تئاتر شهر می‌روم.